

# خاطرات خانوادہ



نویسنده: کارولین براون

مترجم: فرانک سالاری

سرشناسه: براون، کارولین

**Brown, Carolyn**

عنوان و نام پدیدآور: خاطرات خانواده/کارولین

براون : ترجمه فرانک سالاری .

مشخصات نشر: تهران: البرز، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۰۴ ص .

شابک: ۶-۲۳۵۱۵۲-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیفا

یادداشت: عنوان اصلی: **The family journal**

, 2020.

موضوع: داستان‌های کانادایی -- قرن ۲۱ م .

موضوع: **Canadian fiction -- 21st**

**century**

شناسه افزوده: سالاری، فرانک، ۱۳۵۱ -، مترجم

رده بندی کنگره: PR۹۱۹۹/۴

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۷۱۷۶۸



کتاب خاطرات خانواده برگردانی است از:  
**The Family Journal BY Carolyn Brown**

شرکت نشر البرز

امور فنی: آریا نوری / ویراستار: صادق یزدانی / طراحی داخلی کتاب: استودیو زاغ  
- یاسر عزآباد / طراح جلد: امیر علایی / لیتوگرافی: مینا / چاپ: کاج / چاپ اول:  
زمستان ۱۳۹۹ / شمارگان: ۵۰۰ نسخه / بها: ۵۹۰۰۰ تومان

همه حقوق چاپ و نشر این ترجمه برای نشر البرز محفوظ است. تکثیر،  
انتشار و بازنویسی این ترجمه یا قسمتی از آن به هر روش بدون مجوز کتبی  
از ناشر ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

مرکز توزیع: بخش البرز - تلفن: ۸۸۴۲۳۱۰۱ - ۸۸۴۲۳۲۱۲  
نشر البرز: تهران، خیابان شهید بهشتی، بین چهارراه اندیشه و  
سهروردی، ساختمان شماره ۶۸.  
تلفن و نمابر: ۸۸۴۱۷۴۴۶ - ۸۸۴۰۵۱۸۲ - صندوق پستی: ۱۵۶۹۷۵۴۶۱۱

www.Alborzpublication.com  
alborzpublication1970@gmail.com  
© Alborzpublication  
● T.me /Alborzpublication

خرید اینترنتی محصولات



WWW.ALBORZPUBLICATION.COM

تنتن البرز

داستان کانادایی

# فهرست مطالب

۱۷۳	فصل سیزدهم	۷	فصل اول
۱۸۵	فصل چهاردهم	۲۳	فصل دوم
۱۹۸	فصل پانزدهم	۳۵	فصل سوم
۲۱۴	فصل شانزدهم	۴۵	فصل چهارم
۲۳۱	فصل هفدهم	۶۳	فصل پنجم
۲۳۸	فصل هجدهم	۷۴	فصل ششم
۲۵۰	فصل نوزدهم	۸۸	فصل هفتم
۲۶۰	فصل بیستم	۱۱۰	فصل هشتم
۲۷۷	فصل بیست و یکم	۱۲۲	فصل نهم
۲۹۳	فصل بیست و دوم	۱۳۱	فصل دهم
۲۹۹	فصل بیست و سوم	۱۴۷	فصل یازدهم
۳۰۳	کلامی با خواننده	۱۶۱	فصل دوازدهم



## فصل اول

وقتی به انتهای طناب رسیدید، یعنی زمان آن است که گره‌ای دیگر بزنید و ادامه دهید.<sup>۱</sup> لی لی اندرسون به جایی رسیده بود که دیگر طنابی برای گره زدن نداشت. تمام روز به مشکلش فکر کرد. چند تماس تلفنی گرفت و کمی ذهنش آرام شد. باید فرزندانش را از شهر آستین<sup>۲</sup> به شهر کامفورت<sup>۳</sup> ایالت تگزاس که جمعیتی سه هزار نفری دارد ببرد.

از اینکه همیشه نقش منفی داستان را بازی می‌کرد متنفر بود، اما از پنج سال پیش که طلاق گرفته، چاره دیگری نداشته است. بچه‌ها می‌توانند در هر گوشه کناری دوست پیدا کنند، اما فقط یک مادر دارند. حضانت فرزندانش تنها به عهده اوست و پدرشان هیچ نقشی ندارد. دانستن تمام اینها هیچ چیزی را در صبح جمعه برای لی لی آسان‌تر نمی‌کرد. دست‌هایش عرق کرده و ضربان قلبش تندتر شده بود. احساس می‌کرد کسی قلبش را از سینه بیرون می‌کشد. دست‌کم در کامفورت خانه‌ای دارد و جابه‌جایی چندان سخت نخواهد بود. تقریباً نظرش عوض شده بود و می‌خواست در همان شهر بماند، اما دخترش، هالی، یکی از همان نگاه‌های برو-به-جهنم به او کرد و فهمید در شرایط دشواری گرفتار شده است.

---

۱. جمله معروف رئیس‌جمهور پیشین امریکا، فرانکلین روزولت، است-م.

2. Austin  
3. Comfort

لی لی با صدایی بین نجوا و خس خس گفت: «بیست و چهار ساعت فرصت داری لباس و وسایلی رو که می‌خوای با خودت به کامفورت بیاری بسته بندی کنی. ساعت هفت صبح کارگرهای باربری می‌آن. تا اون زمان تلفن همراه، لپ‌تاپ و تبلت رو از تو می‌گیرم و بازی‌های تلویزیونی هم فعلاً تعطیل.»

هالی چهارده ساله از روی کاناپه جستی زد و با فریاد به مادرش گفت: «نمی‌تونم این کار رو بکنی! من نمی‌خوام از دوست‌هام جدا بشم! نمی‌تونم به زور من رو ببری! قراره آخرین هفته بریم مهمونی. من می‌رم پیش بابا!»

لی لی گفت: «چهارشنبه بعد از ظهر که توی دست شویی کتابخونه ماری جوانا می‌کشیدی باید فکر امروزت رو می‌کردی.» و با عصبانیت ادامه داد: «بشین؛ صدات رو هم بیار پایین.»

هالی روی کاناپه نشست و به مادرش خیره شد: «حق نداشتی بیایی توی دست شویی و جاسوسی من رو بکنی.»

«جالبه! حالا من مقصر شدم؟ می‌دونی آگه به جای من پلیس اومده بود چه بلایی سرت می‌اومد؟ الآن توی زندان بودی و دیگه حتی نمی‌تونستی بری کامفورت.»

بریدن، پسر دوازده ساله‌اش، با عصبانیت فریاد زد: «پس چرا باید من هم تنبیه بشم؟ مچ من رو که توی کتابخونه عمومی نگرفتی؟»

هالی با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «نه، تو تنبیه نمی‌شی. تو و دوست‌هات که هیچ وقت شبانه از خونه بیرون نمی‌زنی تا برید سیگار بکشید و آبجو بخورید. به نظر من فرقی بین سیگار و ماری جوانا نیست.» سپس رو به مادرش کرد و گفت: «آگه من سیگار کشیده بودم یک هفته تلفنم رو می‌گرفتی و تنبیهم می‌کردی. اما این فرشته کوچولوت هر کاری کنه عیبی نداره. تازه اصلاً خبر هم نداشتی. الآن به بابا زنگ می‌زنم.»

لی لی به موهای تیره و چشم‌های درشت و قهوه‌ای پسرش نگاه کرد که در تلاشی بیهوده می‌خواست خود را بی‌گناه جلوه دهد. واقعاً یک کابوس بود. احساس



می‌کرد دیوارها به او نزدیک شده‌اند و استخوان‌هایش را می‌فشارند. به صندلی راحتی تکیه داد تا روی زمین نیفتد. چرا همه چیز از کنترل او خارج شده است؟ محض رضای خدا؛ او یک درمان‌گراست و حتی متوجه رفتارهای فرزندانش نشده بود. سرش را میان دو دستش گرفت.

پرسید: «هالی راست می‌گه؟»

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «چند باری سیگار کشیدم و دو بار هم آبجو خوردم. دست‌کم کارهایی که اون می‌کنه من نمی‌کنم.» هالی خُرزاسی کشید و گفت: «آره، راست می‌گی. تو و اون دوست‌های کوچولوت فکر می‌کنید خیلی باحاله یواشکی برید بیرون. تو هم می‌خواستی جلوی اونها کم نیاری و هرکاری دلت خواست کردی.»

پریدن با عصبانیت گفت: «به توربیطی نداره.»

لی لی گفت: «اوه خدای من! تو هم وسایلت ضبط می‌شه. تا آدم نشید این وسایل رو بهتون برنمی‌گردونم. به هر حال تا تابستون خبری ازشون نیست.» هالی با ناراحتی تلفن همراهش را از جیب شلوارش درآورد و گفت: «من مثل زندونی‌ها با تو زندگی نمی‌کنم. جدی دارم می‌گم! اگه بخوای مجبورم کنی می‌رم با بابا زندگی می‌کنم.»

پریدن گفت: «به بابا بگو من هم می‌خوام پیام پیش تو.»

لی لی دست به سینه نشست و منتظر شد. بچه‌ها فکر می‌کردند دنیا روی انگشت کوچک آنها می‌چرخد. شوک دیگری لازم بود تا حقیقت را بفهمند. هالی با پدرش، وایت اندرسون، تماس گرفت.

لی لی گفت: «این آخرین تماسیه که می‌گیری. بعدش باید گوشی‌ت رو بدی. الان هم تلفنت رو بگذار روی بلندگو تا من هم بشنوم.»

هالی نگاهش را به سقف انداخت و سریع شماره پدرش را گرفت و تلفن را روی میز گذاشت. پدرش وایت جواب داد: «سلام پرنسس کوچولوی من. کریسمس خوش گذشت؟»

هالی نگاهی به مادرش انداخت و گفت: «خوبه؛ آگه بتونم پیام پیش تو بهتر هم می شه.»

وایت گفت: «عزیزم، من هم دوست دارم بیایی پیشم. اما من و ویکتوریا قراره برای تعطیلات بریم کلبه ساحلی. جامون خیلی کوچیکه.»  
لی لی خیلی جلوی خودش را گرفت که واکنشی نشان ندهد. وایت آن قدر خوب دروغ می گفت که حتی دل فرشته های آسمان هم برایش می سوخت. چرا به بچه ها راستش را نمی گوید؟ او زندگی مرفه و جدیدی را که با همسر دومش آغاز کرده خیلی دوست دارد و اصلاً نمی خواهد به خاطر بچه ها آن را از دست بدهد. همسرش هم نمی خواهد آن زندگی را با فرزندان وایت تقسیم کند.  
هالی گفت: «این زنیکه هیچ اهمیتی به ما نمی ده. من و بریدن می خوایم بیایم با تو زندگی کنیم.»

لی لی گفت: «به خاطر این بی احترامی ای که به من کردی گل این ترم رو با اتوبوس می رید مدرسه.»

بریدن داد زد: «نه! واقعاً دیوونه شده.»

لی لی گفت: «تو هم با خواهرت سوار اتوبوس می شی.»  
هالی غرغرکنان گفت: «فقط ابله ها با اتوبوس می رن مدرسه! بابا، فردا ساعت هفت صبح بیا ما رو با خودت ببر.»

سکوت سنگینی در اتاق حاکم شد. لی لی اگرچه هنوز از دست فرزندانش عصبانی بود، اما آن لحظه دلش برای آنها سوخت. شاید اگر کمی بیشتر مراقب آنها بود هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد.  
«بابا! هنوز پشت خطی؟»

لی لی می دانست او می خواهد چه بگوید و آن پاسخ دل بچه ها را می شکست. آن قدر صدای هالی ملتسمانه بود که لی لی می خواست او را در آغوش بگیرد. اگر رفتن از این شهر بچه ها را از زندان و گرفتاری دور نگه می دارد پس لازم است این کار را بکند.

وایت گفت: «عزیزم، واقعاً متأسفم؛ تونمی تونی پیش من زندگی کنی. من و ویکتوریا موقع ازدواج توافق کردیم که بچه‌ها پیش من نباشند. اما خیلی زود به دیدنتون می‌آم. یک روز کامل رو باهم می‌گذرونیم. شاید توی ماه جولای که ویکتوریا برای سفر کاری می‌ره کالیفرنیا بتونیم تموم تعطیلاتِ آخر هفته رو باهم باشیم. آگه تا اون موقع هم وقت خالی داشتیم بازهم می‌آم پیشتون.»

هالی با ناراحتی صدایش را کشید و گفت: «باااااا! مامان می‌خواد ما رو با خودش ببره کامفورت. من نمی‌خوام توی اون شهر کوچیک و دورافتاده زندگی کنم. بیا ما رو با خودت ببر. من اونجا می‌میرم. برو دادگاه حضانت ما رو بگیر.»

پریدن از آن سراتاق فریاد زد: «مال من رو هم بگیر.»

«شرایط من رو درک کنید. به این راحتی نیست که بیام و شما رو ببرم. ویکتوریا قبول نمی‌کنه. اینجا نسبت به کامفورت به مراتب وضع بدتری خواهید داشت.»

وایت خسته شده بود. با صدایی آرام گفت: «گوشی رو بده مامانت، از روی بلندگو هم بردارش.»

هالی بلندگورا قطع کرد و تلفن همراه را سمت لی لی گرفت. تلفن را گرفت و گفت: «سلام وایت. پس قرار نیست هیچ کمکی بکنی؟»

«وقتی از هم جدا می‌شدیم گفتم حضانت کامل بچه‌ها با تو. من هم هر وقت بتونم می‌آم بهشون سرمی‌زنم. نه اون موقع حضانت می‌خواستم نه الآن. با شرایط زندگی من و ویکتوریا نمی‌شه-» مکثی کرد و ادامه داد: «حالا چرا می‌خوای برگردی کامفورت، اون هم این موقع سال؟ نمی‌تونی به خاطر بچه‌ها بمونی بعد از تابستون بری؟»

«کاری که می‌کنم به صلاحشونه. دوز پیش مُچ دخترت رو توی دست شویی کتابخونه عمومی گرفتم که داشت مواد مخدر مصرف می‌کرد. امروز هم فهمیدم پسرت یواشکی شب‌ها با دوست‌هاش می‌زنه بیرون و می‌ره سیگار می‌کشه و آبجو می‌خوره. برای همین می‌خوام از این شهر لعنتی ببرمشون. از تلفن و تبلت هم تا مدت طولانی حق ندارند استفاده کنند.» لی لی تلفن به دست به اتاق دیگر

رفت و گفت: «اگه فکر می‌کنی می‌تونی شرایط بهتری براشون فراهم کنی بیا برشون؛ نه اینکه هر شیش ماه یک بار بیایی و باهم بیرون شام بخورید یا هروقت ویکتوریا می‌ره سفر کاری، دو روز ببری شون هتل.»  
 وایت گفت: «وای خدای من! نمی‌دونم با اونها چی کار کنم. باور کن میامی وضعش از آستین بدتره.»

لی لی گفت: «پس می‌ریم کامفورت.»  
 وایت آرام گفت: «موفق باشی.» و بعد تلفن را قطع کرد.  
 لی لی برگشت و تلفن را داخل کوله‌پشتی روی میز آخری انداخت. سپس رو به هالی و بریدن که هنوز روی کاناپه نشسته بودند گفت: «تا ده دقیقه دیگه تموم وسایل الکترونیکی تون داخل این کیف باشه.»  
 هالی و بریدن زیرلب غرولند کردند.

«تا زمانی‌که حق استفاده از تلفن همراحتون رو پیدا کنید، می‌تونید با تلفن ثابت خونه کامفورت با پدرتون تماس بگیرید. چون بعدازظهر هم هیچ کاری ندارید، وسایلتون رو جمع کنید و آماده بشید. ساعت رو هم برای شیش و نیم صبح کوک کنید.»

بریدن تلفنش را از جیبش درآورد و آن را داخل کوله انداخت. آن قدر با اشتیاق نگاهش می‌کرد که انگار بهترین دوستش را از خود دور کرده است. بالاخره آهی بلند کشید و به اتاقش رفت: «چی باید جمع کنم؟»

«باربری کامیونی رو می‌فرسته تا-» لی لی صدای کامیونی را از بیرون شنید، مکشی کرد و گفت: «فکر کنم رسیدند. توی کامفورت هرکدوم یک اتاق دارید، اما همه باید از یک دست شویی استفاده کنیم. یادتون باشه. موضوع دیگه اینکه اگه یک بار دیگه یکی از شماها به من توهین کنه، تنبیه دیگه‌ای به فهرستتون اضافه می‌شه. مطمئن باشید اون تنبیه خیلی سخت‌تر از دادن وسایلتونه. حالا تبلت، لپ‌تاپ و بازهای کامپیوتری تون رو بیارید اینجا.»

هالی با ناراحتی گفت: «لپ‌تاپ رو هم می‌خوای بگیری؟ منصفانه نیست.»

لی لی گفت: «هالی، وقتی داشتی ماری جوانا می‌کشیدی و بریدن هم آبجو می‌خورد، انصاف از در این خونه رفت بیرون.»

هالی با درماندگی نگاهی به خانه انداخت و گفت: «آگه توی اتاق خودم دست شویی نداشته باشم می‌میرم.» سپس از روی کاناپه پرید و به پریدن نگاه کرد و گفت: «نمی‌شه من و اون یک دست شویی داشته باشیم؟»

لی لی گفت: «متأسفم پرنسس کوچولو.» این لقب را در زمان کودکی از پدرش گرفته بود. «همه ما از یک دست شویی استفاده می‌کنیم. یکی هم پشت انباریه. آگه بخوای می‌تونی از اون استفاده کنی، عیبی نداره. آخرین باری که توی اون خونه بودم هنوز سالم بود. خواستی بری اونجا باید دستمال‌کاغذی هم با خودت ببری.»

«از اون خونه متنفرم! از کامفورت متنفرم! از-» ناگهان ساکت شد.

لی لی حرف او را تکمیل کرد و گفت: «باشه، حالا هم از من متنفری. اشکالی نداره. من هم عاشق هر دوتون هستم. اما امروز هیچ‌کدومتون رو دوست ندارم.» مکتی کرد و ادامه داد: «جهت اطلاعات بگم من هم اصلاً دوست ندارم از این خونه برم. دوست ندارم مشتری هام، دوست هام و کلیسایی رو که مرتب می‌رم رها کنم. متنفرم از اینکه رفتار نامناسب توو برادرت باعث این جابه‌جایی شد. برای همین دختر عزیزم، الآن به هیچ‌وجه نمی‌تونم با تو همدردی کنم.» سپس به راهرو اشاره کرد و گفت: «حالا برو وسایلت رو جمع کن و آگه یک بار دیگه سمت مواد مخدر بری مجبور می‌کنم توی خونه درس بخونی و زندگی اجتماعی‌ت کلاً تعطیل بشه.»

هالی نگاهی به راهرو کرد و با ناراحتی گفت: «دیگه فرقی نمی‌کنه؛ وسط اون ناکجاآباد زندگی اجتماعی هم نداریم.»

لی لی یادش آمد وقتی او هم کودکی اش را در آن شهر کوچک می‌گذراند، همین حس را داشت. خانواده او در سه مایلی جنوب شهر کامفورت زندگی می‌کردند. فقط یک اتومبیل داشتند که پدرش هرروز با آن به محل کارش می‌رفت.

بچه‌های آن منطقه زندگی اجتماعی چندانی نداشتند. صدای شیرین مادرش، وِرا میلر، در سرش طنین‌انداز شد. انگار همهٔ اینها حرف‌های خودته. خودت رو به درودیوار زدی تا از اینجا بری. لی‌لی زیرلب غرولندی کرد و آرام گفت: «حالا هم مجبورم کردی بعد از بیست سال دوباره برگردم اونجا.»

دوباره صدای مادرش را شنید: خوش اومدی دخترم. از اول هم نباید می‌رفتی. «کاملاً باهات موافقم.» لی‌لی به سمت در رفت و پیش از آنکه کسی در بزند آن را باز کرد. مردی با موهای جوگندمی چند کارتن خالی همراه با شش نوارچسب برای بسته‌بندی آورد و آن را گوشهٔ خانه گذاشت و گفت: «خوشحال می‌شیم آگه اجازه بدید همهٔ وسایل رو بسته‌بندی کنیم.»

«ما برای همیشه از اینجا نمی‌ریم. دست‌کم الآن همچین تصمیمی داریم. فعلاً اینها کافیه. فردا صبح زود می‌بینمتون.»

مرد سرش را تکانی داد و گفت: «من فردا نمی‌آم. اما اسکوپرکارها رو براتون ردیف می‌کنه. سفر خوبی داشته باشید.» و لی‌لی در را پشت سرش بست. نگاهی به سالن بزرگ خانه‌اش انداخت و آهی عمیق کشید. آنجا را به این خاطر اجاره کرده بود که فضای بزرگی داشت و برای بچه‌ها مناسب بود. اوایل همه چیز خیلی خوب بود. وقتی او در حال تدارک شام بود، فرزندانش دور میز ناهارخوری و داخل اتاق نشیمن می‌نشستند و تکالیف خود را انجام می‌دادند. هر شب دور میزکنار هم شام می‌خوردند. گاهی باهم بازی می‌کردند. اما کمی بعد هیچ خبری از اینها نبود و از چند ماه قبل شامش را تنها می‌خورد. بچه‌ها یا توی اتاق خودشان بودند یا با دوستانشان بیرون می‌رفتند.

با یک آه بلند دیگر بخشی از وسایلی را که باید بسته‌بندی می‌شد آماده کرد. پایان قرارداد اجاره تا ماه ژوئن بود. خانهٔ قدیمی مادری‌اش مُبله است؛ لذا مبلمان همین جا می‌ماند. فقط یک کامیون برای اسباب‌کشی کافی است. همچنین نیازی نیست اتومبیلش را تا خرخره پُر کند.

لی لی دو کارتن خالی را برداشت و دورتادورش را برای محکم‌کاری چسب زد. به انتهای راهرو خانه رفت و درِ اتاق هالی را زد، اما منتظر اجازهٔ او نماند. گفت: «اولین کارتن مال تو. هروقت پُر شد صدام بزن. خودم با چسب محکم می‌بندمش و یکی دیگه می‌آرم.»

هالی از جلوی پنجره کنار رفت و گفت: «ببخشید مامان. تا یک سال ظرف‌ها رو من می‌شورم. دیگه علف هم نمی‌کشم. آخر هفته هم مهمونی نمی‌رم.»

لی لی گفت: «به خاطر پیشنهادی که دادی ممنونم. اما علف کشیدن آخرین مورده؛ نه اولی‌ش. بی‌احترامی‌ها و ماجراجویی‌هات زیاد شده. فکر می‌کردم وقتی بری دبیرستان دست به این کارها می‌زنی؛ نه الآن. ما می‌ریم کامفورت. اما بقیه‌ش به تو و برادرت بستگی داره که مراقب رفتارتون باشید و سال تحصیلی آینده رو برگردید همین‌جا؛ یا اینکه تا فارغ‌التحصیلی همون‌جا بمونید.»

«توسنگدل‌ترین مادر دنیایی. بچه‌های دیگه-»

جملهٔ نیمه‌تمام هالی او را یاد مادرش انداخت که می‌گفت: اگه همهٔ بچه‌ها بخوان پزند توی چاه، تو هم دنبال اون‌ها می‌پری؟ با یادآوری این خاطره لبخند روی لب‌هایش نشست. به آن سمت اتاق رفت و هالی را بغل کرد. چهره‌اش بسیار شبیه عکس‌های جوانی مادرش بود؛ صورتی به همان اندازه و همان شکل، همان قد. غیر از موهای بلون‌دش که از لی لی به ارث برده بود و چشم‌های آبی‌اش که شبیه وایت بود، بقیهٔ صورتش دقیقاً مانند مادر لی لی، ورا میلر، بود. هالی خود را از بغل مادرش بیرون کشید و نگاه تلخی به او کرد. لی لی احساس کرد اگر در آن لحظه چاقویی در دستش بود، بی‌درنگ آن را در گلوئی او فرو می‌کرد.

هالی نگاهی خیره به لی لی انداخت و گفت: «بقیهٔ بچه‌ها مادری ندارند که تا این حد از بچه‌ش متنفر باشه.»

لی لی کارتن را روی تخت هالی گذاشت و قبل از اینکه صبرش تمام بشود، از اتاق بیرون رفت.

بریدن روی تختش نشسته و متحیر به دیوار زل زده بود. درک حالش چندان سخت نبود. وقتی به این آپارتمان آمدند بریدن هفت ساله بود. آن زمان لی لی خودش به تنهایی کارتن‌ها را باز کرد و اکنون نیز در بسته‌بندی وسایل تنهاست. اگر بریدن آن قدر بزرگ شده است که سیگار بکشد و مشروب بخورد، پس می‌تواند وسایلی را که می‌خواهد با خودش به کامفورت بیاورد نیز بسته‌بندی بکند.

لی لی گفت: «این کارتن هم مال تو. بیارش توی اتاق نشیمن. من هم برم کارتن بعدی رو آماده کنم.»

بریدن گفت: «مامان، اول باید چی کار کنم؟»  
لی لی فکر کرد الآن است که صدای گریه پسرش بلند شود. اما به صورت عصبانی‌اش که نگاه کرد فهمید اشکی در کار نیست. از یک ماه پیش صدایی مردانه پیدا کرده است. این یعنی به سن بلوغ رسیده است. کمی دیگر صورتش را اصلاح خواهد کرد و سپس نظرش به جنس مخالف جلب می‌شود.  
«اول لباس‌ها رو جمع کن. فقط یک دست لباس برای فردا بگذار بیرون. موفق باشی.»

به آرامی در را بست و مستقیم سمت آشپزخانه رفت. کمی نوشیدنی برای خودش ریخت و مانند گاوچران‌های فیلم‌های وسترن قدیمی جرعه‌ای سرکشید. تعدادی دیگر از کارتن‌ها را آماده کرد و دورشان چسب زد. سپس تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد و با خانه‌شان در کامفورت تماس گرفت.

●●●

مک کوپر چکمه‌های کارش را از پایش درآورد و آنها را در اتاق رخت‌شوی خانه گذاشت. تقریباً یک هفته است که آفتاب از پشت ابرهای خاکستری و سیاه بیرون نیامده است. همه بزه‌ها را داخل طویلۀ نزدیک خانه جمع کرده‌اند. آن روز صبح، اولین تشعشع نور آفتاب را دید که در تکاپو بود از پشت ابرها بیرون بیاید؛ درست مانند رقص نوری که میان مه و دود یک باشگاه به چشم می‌خورد.



تعطیلات کریسمس تا چند روز دیگر تمام می‌شود. او معلم کشاورزی دبیرستان شهر کامفورت است. به شغل تدریس بسیار علاقه دارد و بی‌صبرانه منتظر بود پس از تعطیلات به مدرسه بازگردد. به آشپزخانه رفت تا قهوه بخورد. همان لیوان همیشگی را برداشت که ناگهان صدای تلفن سیاه‌رنگ داخل آشپزخانه بلند شد. حدود پنج سال است که این خانه را از لی‌لی اندرسون اجاره کرده و شاید به تعداد انگشتان دست - با همان دو باری که اشتباه تماس گرفته بودند - صدای زنگ تلفن را نشنیده باشد. لیوان را گوشه پیشخوان گذاشت و تلفن را برداشت. «الو؟»

«سلام مک؛ لی‌لی هستم.»

«چرا به تلفن همراهم زنگ نزدی؟»

«اون قدر ذهنم درگیره که فکر به اونجا نرسید. من و بچه‌ها فردا صبح می‌آیم اونجا.»

«قبل از ظهر؟ باشه. برای همه‌تون شام آماده می‌کنم. می‌خوای بیایی کارهای مامانت رو انجام بدی؟»

«شام خیلی خوبه؛ ممنون. تصمیم گرفتم مدتی بچه‌ها رو بیارم اونجا. دست‌کم تا تابستون می‌مونیم.»

مک احساس کرد نمی‌تواند نفس بکشد. «چی؟ من چهل تا بزو-»

«من که نمی‌گم تواز اونجا بری. خونه به اندازه کافی بزرگه و جا برای همه داره. من و بچه‌ها از اتاق خواب‌ها و دست‌شویی طبقه بالا استفاده می‌کنیم. توهم مثل قبل طبقه پایین زندگی می‌کنی. تو و بچه‌ها از هفته دیگه باید برید مدرسه. فقط شب همه باهم از اتاق نشیمن و آشپزخانه مشترک استفاده می‌کنیم.»

«تو مطمئنی که می‌خوای -»

«من و تودو تا آدم بزرگیم. فقط باهم هم‌خونه می‌شیم، همین، نه چیزی بیشتر.»

«کامفورت شهر کوچیکیه؛ یادت که نرفته؟»

«خیلی خوب یادمه. اما دو روز پیش مُچ هالی رو توی دست‌شویی کتابخونه»

عمومی گرفتم که...» او بقیه ماجرا را برای مک تعریف کرد. «باید مدتی اونها رو از زندگی توی شهر بزرگ دور کنم. البته نه اونها به این کار راضی هستند و نه من؛ اما چاره‌ای ندارم.»

«اونها بچه‌اند. هر کاری هم سن و سال هاشون بکنند اونها هم یاد می‌گیرند.» لی لی گفت: «می‌دونم؛ من هم انتظار ندارم مثل آدم بزرگ‌ها رفتار کنند. اما باید مدتی محیط زندگی و گروه دوست‌هاشون رو تغییر بدم. خودم هم باید وقت بیشتری براشون بگذارم.»

«باشه. سوپ براتون درست می‌کنم که رسیدید بخورید.» او از اینکه چند نفر دیگر در طبقه بالا زندگی کنند هیچ رضایتی نداشت؛ به خصوص دو تا بچه شهری که از زندگی در آن منطقه کوچک بسیار بیزارند. در هر صورت اگر مشکلی پیش بیاید می‌تواند جای دیگری را اجاره بکند.

لی لی گفت: «خیلی هم خوبه. من هم سر راه دسر می‌خرم. می‌بینمت.» مک گوشی تلفن را که گذاشت، فکرش حسابی به هم ریخت. به کابینت تکیه داد و سعی کرد ذهنش را جمع و جور کند. کمی بعد برادر دوقلویش از مقابل در ورودی صدایش زد: «سلام. کجایی؟»

«اینجام، توی آشپزخونه.» از میان تمام آدم‌های روی زمین آدام آخرین نفری بود که دوست داشت الآن ببیند. از داخل کابینت دو لیوان برداشت و داخلش قهوه ریخت. دو قاشق شکر هم به لیوان خودش اضافه کرد.

انتظار نداشت صبح جمعه برادرش را در کامفورت ببیند.

آدام بعد از اتمام درسش در دانشکده، حرفه پدرش را دنبال کرد. پدرشان، اُرویل، رئیس بانکی کوچک در کامفورت بود و به عنوان تفریحی در کنار شغلش، به پرورش بزمشغول بود. آدام رئیس بانکی بزرگ در سن آتونویو بود. اما مک هرگز ندیده بود که او کار خاصی کند. هیچ‌کس با دیدن آنها باورش نمی‌شد برادرهای دوقلو باشند. آدام صبح هر شنبه به آرایشگاه می‌رفت و موهای بلوندش را مرتب

می‌کرد. در هفته سه بار باشگاه می‌رفت و ورزش می‌کرد. در نقطهٔ مقابل، مک موهایی مشکمی داشت و تا مجبور نمی‌شد به آرایشگاه نمی‌رفت، که شاید ماهی یک بار پیش می‌آمد. آدام چهره‌ای شبیه به ستاره‌های سینما با اندامی خوش‌فرم داشت که نتیجهٔ مصرف مکمل و ورزش مرتب بود. مک چندان خوش‌قیافه نبود، اما زشت هم نبود و هیکل و عضلات برجستهٔ سینه‌اش حاصل کار سخت بود.

مک پرسید: «اینجا دور از شهر چی کار می‌کنی؟ بیا بشین برات قهوه بریزم.» آدام قبل از اینکه بنشیند کُتش را درآورد و آن را روی پشتی صندلی گذاشت. «ملک قدیمی بیلی رو گذاشتیم برای فروش. او مدم اینجا تا برم سری به ملک بزنم. به نظرم تو باید اون رو بخری. زمینی چهل هکتاری و یک ساختمون دوخوابهٔ بااستقامت که نه قدمت صدساله داره و نه جدیده. بیخودی پول برای اجارهٔ این ساختمون می‌دی.»

مک هر دو لیوان را روی میز گذاشت. «این محله و خونه رو دوست دارم. مبلغ اجاره‌ش هم کمه و لازم نیست برای داشتن یک خونهٔ شخصی مالیات و هزینهٔ اضافی پردازم.»

واضح بود که آدام از این جواب خوشش نیامده است. اگرچه این دو برادر خیلی به هم نزدیک نبودند، اما مک همیشه ذهن برادرش را می‌خواند. این فاصله در سال‌های اخیر بیشتر هم شده بود. مک از دورهٔ دبیرستان به کشاورزی علاقه‌مند بود و آدام فوتبال بازی می‌کرد. پس از دبیرستان مک به تگزاس رفت و آدام به شهر بیلور. دو سال بعد، این فاصله بسیار بیشتر شد، چون آدام با دوست دختر مک رابطه‌ای را آغاز کرد. آنها غیر از رابطهٔ خویشاوندی و پدر و مادرشان، هیچ وجه مشترک دیگری نداشتند. آدام جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. مراقب بود که قهوه روی پیراهن سفید و کراوات صددلاری‌اش نریزد. «او مدم یک دلیل دیگه هم داره؛ من و شارلین داریم طلاق می‌گیریم.»

«تعجبی نداره. این بار مُچت رو با کی گرفته؟» مک با انگشت‌هایش به میز ضربه می‌زد. «به مامان و بابا گفتمی؟»

مثل همیشه آدام شانه‌ای بالا انداخت، و این یعنی مک باید دیگران را از این اتفاق مطلع می‌کرد.

مک سرش را تکان داد و گفت: «نه! این بار دیگه نه. وقتی رفتی اونجا خودت بهشون می‌گی. خبر طلاق برندا رو من بهشون دادم. با ناتالی که به هم زدی هم من رفتم گفتم. این دفعهٔ سومه و دیگه به من مربوط نیست. مرد باش و خودت برو حرفت رو بزن. حالا ماجرا چیه؟»

آدام دوباره شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مُچم رو توی متل با منشی‌م، داری می‌گرفتم.»

مک دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و گفت: «اوه خدای من! آدام، کی می‌خواهی دست از این کارها برداری؟ خوشت می‌آد هی به این و اون بعد از طلاق نفقه بدی؟»

آدام نیشخندی زد و گفت: «فقط همون اولی رو دادم. بعدی رو به اصرار من توافقی جدا شدیم. راستش دوست ندارم مامان رو ناراحت کنم. تو که بهش می‌گی راحت ترفیول می‌کنه. برادر خوبی باش و خودت بهشون بگو.»

مگر ممکن است دو برادر در یک خانه و با تربیتی واحد بزرگ شوند و این قدر باهم تفاوت داشته باشند؟ این اختلاف برای مک راز بزرگی بود. او عاشق بچه‌ها و حیوانات بود. به همین دلیل در دبیرستان کشاورزی خواند، اما آدام در خط حملهٔ تیم فوتبال بازی می‌کرد. مک آدمی خجالتی و درون‌گرا بود، اما آدام همیشه با یک دختر مشغول وقت‌گذرانی بود و به سرعت از رابطه‌ای وارد رابطه‌ای دیگر می‌شد. بعد از اینکه سرخک گرفت، دیگر نتوانست بچه‌دار شود.

مک گفت: «خب برادر، این بار دست خودت رو می‌بوسه. می‌تونی خودت بگی یا اینکه صبر کنی شایعات توی کامفورت پخش بشه و به گوش مامان برسه. می‌دونی که شارلین رو دوست داره. تصمیم با خودته.»

آدام گفت: «یعنی واقعاً نمی‌خواهی به برادرت کمک کنی؟ می‌تونی تقصیر رو بندازی گردن شارلین؟ مثلاً بگی مشکلی داشت، اهل مشروب بود یا اینکه

افسردگی داشت؟ این طوری دیگه من رو مقصر نمی‌دونند.»

مک جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و لیوانش را روی میز گذاشت. «نه. دفعه قبل بهت گفتم دیگه کارهات رو لاپوشونی نمی‌کنم و نباید مدام به این روش بیجگانه‌ت ادامه بدی. ما چهل و یک ساله‌مون. باید قبول کنی وقتی یک دختر زیبا می‌بینی نمی‌تونی جلوی خودت رو بگیری.»

«چون مامان من رو بیشتر دوست داره توبه من حسودی‌ت می‌شه. اما خب چرا نباید این طور باشه؟ حقوقم که سه برابر توئه. همیشه هم خوش قیافه و مرتب بودم. تو حتی اگه یک کت وشلوار هزاردلاری هم بپوشی انگار از چراگاه اومدی.»

وقتی آدام در بحثی به نتیجه دلخواهش نمی‌رسید، شانه‌ای بالا می‌انداخت و حالت چهره‌اش تغییر می‌کرد. این روش همیشگی او بود.

«شاید تو درست می‌گی. به‌هرحال این بار خودت به اونها می‌گی می‌خوای جدا بشی و اینکه خودت هم مقصر بودی. من از شرایطی که دارم کاملاً راضی‌ام و نیازی به تأیید مامان ندارم. سال‌ها با این حقیقت که تو همیشه سوگلی خانواده بودی زندگی کردم و دیگه این موضوع اذیتم نمی‌کنه.»

تلفن همراه مک زنگ خورد. آن را از داخل جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت و کلید بلندگورا زد: «سلام مامان. چه خبر از سن آنتونیو؟»

آدام دستش را مدام در هوا تکان می‌داد و آرام گفت: «نگو من اینجام.»

مادرش گفت: «شارلین اومده اینجا.»

مک با همین جمله کوتاه مادرش فهمید که او چقدر ناراحت است.

نورا کوپرادامه داد: «اون قدر اشک ریخته که چشم‌هاش ورم کرده. برادرت رو تازگی‌ها دیدی؟ بهش بگواز خدا بخواد که دستم بهش نرسه. خیانت به شارلین، اون هم با منشی‌ای که بیست سال از خودش کوچک‌تره هیچ توجیهی نداره. اصلاً می‌فهمه داره چه کار می‌کنه؟ تازه فهمیدم داستان‌هایی که درباره اون دو تای اولی هم گفته دروغ بوده. این بار حسابی ادبش می‌کنم؛ مهم نیست که مرد گنده‌ای شده.»

مک گفت: «اگه دیدمش حتماً پیغامت رو بهش می‌رسونم. توو بابا باید یک سفر بیایید اینجا. پنج تا بزغاله به دنیا اومده. می‌دونم بابا خیلی دوست داره بازی کردن اونها رو ببینه.»

«هوا یک‌کم بهتر بشه حتماً می‌آییم. می‌دونی که، هرروز حافظه‌ش داره بدتر و بدتر می‌شه. اما حق با تونه؛ بزهاش رو دوست داره و وقتی اونجا هستیم خیلی به ما خوش می‌گذره. من باید برم پیش شارلین و باهاش حرف بزنم که شاید یک‌کم آروم بشه. دلش خیلی شکسته. اگه باباتون به من خیانت می‌کرد، جفتشون رو با اسلحه می‌کشتم. فعلاً خدا حافظ.»

مک هم خدا حافظی کرد.

آدام زیر لب غرولند کرد و گفت: «آه، گندش بزنند!»

مک گفت: «شاید وقتش رسیده با همسرت صحبت کنی و برید پیش مشاور.»

آدام بلند شد و کتش را پوشید: «این طوری به من نگاه نکن.»

«آدم دهاتی که طور خاصی نگاه نمی‌کنه.» بعد هم بلند شد و در را باز کرد که او برود.